

برنار ماری کُلتِس

در خلوتِ پنبهزارها

نمایش نامه



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌ودو حرف



نشرِ سی‌ودو حرف

برنار ماری کُلتِس

در خلوتِ پنبهزارها

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کُلتِس، نمایش نامه‌ها ۸، نشرِ سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوقِ ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

پنهان‌فروشی معامله‌ی تجاری ارزش‌هایی است ممنوع یا اکیداً تحت نظارت که در مکان‌های بی‌طرف، نامشخص، و پیش‌بینی نشده برای چنین کاری انجام می‌گیرد، بین فراهم‌کننده و درخواست‌کننده، با توافق ضمنی، و با علامت‌های قراردادی یا مکالمه‌ی دو پهلوی - به هدف اجتناب از خطرهای خیانت و کلاهبرداری‌ای که چنین عملیاتی به همراه دارد -، در هر ساعتی از روز و شب، مستقل از ساعت‌های رسمی باز بودن مکان‌های تجاری مجاز، ولی بیشتر در ساعت‌های تعطیل آنها.

محبت تقریباً، حیوان و انسان را پایین‌های خیابان به حالِ خودشان رها کنان، تا گردن بکشند تویِ قلاده‌هایشان و دندان‌هایشان را وحشیانه به هم نشان بدهند.

نه این که حدس زده باشم چیزی را که می‌توانید خواهان‌ش باشید، نه این که شتابی داشته باشم که بدانم؛ چون خواسته‌ی خریدارِ مالیخولیایی‌ترین چیزِ ممکن است، که تماشاش می‌کنند مثلِ رازِ کوچکی که در انتظارِ همین است فقط که به آن رخنه کنند و به خود فرصت می‌دهند که به آن رخنه کنند؛ مثلِ ارمغانی که سربسته دریافت می‌کنند و با حوصله بندش را باز می‌کنند. آخر من خودم هم، از همان وقتی که تویِ این مکان هستم، خواسته‌ام همه‌ی آن چیزی را که هر انسان یا حیوانی می‌تواند بخواهد تویِ این ساعتِ تاریکی، که می‌آوردش بیرون از خانه‌ش به‌رغمِ خُرخرهایِ وحشیانه‌ی حیوان‌هایِ ارضاء نشده و انسان‌هایِ ارضاء نشده؛ این است دلیل‌ش که من می‌دانم، بهتر از خریدارِ نگران که هنوز برایِ مدتی نگه می‌دارد رازش را مثلِ باکریِ کوچکی که بارش آورده اند تا جنده بشود، که از پیش دارم آن چه را که شما از من خواهید خواست، و بدونِ این که رنجشی احساس کنید از بی‌عدالتیِ ظاهری‌ای که وجود دارد در متقاضی بودنِ پیشِ کسی که عرضه می‌کند، فقط کافی است که از من بخواهیدش.

چون بی‌عدالتیِ واقعیِ دیگری رویِ این زمین وجود ندارد جز بی‌عدالتیِ خودِ زمین، که نازا است از سرما یا نازا است از گرما، و به ندرت بارور از مخلوطِ ملایمِ گرما و سرما؛ بی‌عدالتیِ وجود ندارد برایِ اویی که رویِ همان تکهٔ زمینی راه می‌رود که در انقیادِ همان سرما یا همان گرما یا همان مخلوطِ ملایم است؛ و هر انسان یا حیوانی، که بتواند تویِ چشم‌هایِ انسان یا حیوانِ دیگری نگاه کند، با او برابر است، چون رویِ همان خطِ باریک و مسطحِ عرضِ

پنهان‌فروش

اگر بیرون است که راه می‌روید، در این ساعت و در این مکان، برایِ این است که چیزی می‌خواهید که ندارید، و این چیز را من می‌توانم به شما برسانم؛ چون اگر مدت‌ها پیش‌تر از شما در این مکان هستم و برایِ مدتی بیشتر از شما، و اگر حتیِ این ساعت، که ساعتِ روابطِ وحشیانه بینِ انسان‌ها و حیوان‌ها است، فراریم نمی‌دهد از اینجا، برایِ این است که من دارم درست آن چیزی را که ارضاء کند خواهشی را که از جلویِ من رد می‌شود، و مثلِ باری است که باید خودم را از آن خالی کنم، سرِ هرکسی، انسان یا حیوان، که رد می‌شود از جلویِ من.

این است که به شما نزدیک می‌شوم، به‌رغمِ ساعتی که توش معمولاً انسان و حیوان خودشان را وحشیانه می‌اندازند رویِ همدیگر، نزدیک می‌شوم، همین من، به شما، با دست‌هایِ باز و کفِ دست‌ها رو به شما، با فروتنیِ کسی که عرضه می‌کند پیشِ کسی که می‌خرد، با فروتنیِ کسی که دارد پیشِ کسی که می‌خواهد؛ و من خواهشِ شما را می‌بینم، همان‌طور که می‌بینند روشناییِ چراغِ روشن‌شده‌ی پنجره‌ای را بالا‌هایِ ساختمان، تویِ غروب؛ نزدیک می‌شوم به شما مثلِ غروب که نزدیک می‌شود به این اولینِ روشنایی، آرام، با احترام، با

جغرافیایی راه می‌روند، برده‌های همان سرماها و همان گرماها، داراها همچنین و، همچنین، ندارها؛ تنها مرزی هم که هست، مرز خریدار و فروشنده است، اما مرزی نامطمئن، چرا که هر دو هم خواسته دارند هم چیز خواستنی را، همزمان گود و برجسته، تازه با بی‌عدالتی باز کم‌تری که هست میان انسان‌ها و حیوان‌ها در نر و ماده بودن آنها. برای این است که من موقتاً فروتنی را وام می‌گیرم و گستاخی را به شما وام می‌دهم، تا ما را از همدیگر تشخیص بدهند در این ساعت که به ناچار یکی است برای شما و برای من.

بگویند پس به من، باکره‌ی مالیخولیایی، توی این لحظه که خرخرهای خفه می‌کنند انسان‌ها و حیوان‌ها، بگویند به من چیزی را که خواهان‌ش هستید و من می‌توانم به شما برسانم، و می‌رسانم به شما به نرمی، با احترام تقریباً، شاید با شفقت؛ آن وقت، بعد از پُر کردن گودی‌ها و هموار کردن کوه‌هایی که توی ما هستند، دور می‌شویم از هم، با تعادل روی بند باریک و مسطح عرض جغرافیایی‌مان، راضی در میان انسان‌ها و حیوان‌های ناراضی از انسان بودن و ناراضی از حیوان بودن؛ ولی از من نخواهید که حدس بزنم خواسته‌تان را؛ مجبور می‌شوم آن وقت بر شمرم همه‌ی آن چیزهایی را که در اختیار دارم برای راضی کردن کسانی که از جلوی من رد می‌شوند از زمانی که اینجا هستم، و زمانی که لازم است برای این بر شمردن چه بسا بخشک‌اند قلب من را و بسوزاند امید شما را.

مشتری

من در مکان خاص و در زمان خاصی نیست که راه می‌روم؛ راه می‌روم، همین؛ می‌روم از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر، برای کارهای شخصی که فقط در آن

نقاط انجام می‌گیرد نه در مسیر؛ نه هیچ غروبی می‌شناسم نه هیچ جور خواسته‌ای دارم، و می‌خواهم نادیده بگیرم حوادثِ مسیرم را. می‌رفتم از آن پنجره‌ی روشن، پشت من، آن بالا، به این پنجره‌ی روشنِ دیگر، این پایین پیش روی من، بر مبنای خطی کاملاً راست که از میان شما می‌گذرد چون به قصد خواسته اید آنجا جا بگیرید. اما هیچ وسیله‌ای نیست که اجازه بدهد به اوایی که از یک بالایی به بالایی دیگر می‌رود، از پایین رفتن خودداری کند تا بعد ناگزیر بالا برود، با پوچی دو حرکت که همدیگر را خنثی می‌کنند و با خطر لِهیدن زباله‌های پرت شده از پنجره‌ها به هر قدم در میان آن دو حرکت؛ زندگی کردن هر چه بالاتر، فضا‌ش پاک‌تر، ولی سقوط‌ش هم سخت‌تر؛ وقتی هم که آسانسور پیاده‌تان کرد آن پایین، محکوم‌تان می‌کند به راه رفتن در میان همه‌ی آن چیزی که آن بالا نخواست اید، میان کُپه‌ای از خاطرات در حال تباهی، مثل توی رستوران، آن وقتی که پیشخدمت صورت‌حساب‌تان را می‌نویسد و بر می‌شمرد، توی گوش‌های مشمئزتان، همه‌ی آن خوراکی‌هایی را که دیگر مدّت‌ها است دارید هضم می‌کنید.

لازمه‌ش این بود وانگهی که تاریکی باز هم غلیظ‌تر باشد، و این که من نتوانم چیزی از صورت شما ببینم؛ آن وقت می‌توانستم، شاید، اشتباه کنم سر حقایقِ حضورتان و آرییی که می‌رفتید تا سر راه من قرار بگیرید، و من هم به نوبه‌ی خودم آرییی که سرانجام سازگار بشود با مال شما؛ ولی کدام تاریکی می‌تواند آن قدر غلیظ باشد که شما را کمتر از خودش تاریک جلوه بدهد؟ هیچ شب بی ماه نیست که نیمروز جلوه نکند اگر شما توش بگردید، و چنین نیمروزی به‌خوبی نشانم می‌دهد که خواستِ مقدرِ آسانسورها نیست که شما را اینجا جا داده، بلکه قانونِ منسوخ نشدنِ جاذبه‌ای که خاص شما است، که با

خود حملش می‌کنید و دیدنی است مثل ساکِ رویِ شانه‌ها، که پابندتان می‌کند در این ساعت به این مکانی که از آن تخمین می‌زنید آه کشان ارتفاعِ ساختمان‌ها را.

و اما آن چه من خواهانِ آن ام، اگر خواسته‌ای باشد که بتوانم به یاد بیاورم اینجا، در تاریکیِ غروب، وسطِ خُرخرِ حیوان‌هایی که حتی دُم‌شان به دیده نمی‌آید، گذشته از این خواستِ حتمی‌ای که دارم که ببینم ول کرده اید فروتنی را، و به من پیشکش نکرده اید گستاخی را - چون اگرچه اندک ضعیفی برای گستاخی دارم، بیزار ام از فروتنی، چه تویِ خودم چه تویِ دیگران، و بدم می‌آید از این دادوستد -، آن چه را که من خواهان ام، شما ندارید یقیناً. خواسته‌ی من، اگر فقط یکی باشد، اگر آن را به شما بگویم، می‌سوزاند چهره‌تان را، وادارتان می‌کند که پس بکشید با فریاد دست‌هاتان را، و در می‌روید آن وقت تویِ تاریکی مثل سگی که چنان تُند می‌دود که دُم‌ش به دیده نمی‌آید. ولی نه، کِی‌بریِ این مکان و این ساعت از یادم می‌برد که هرگز خواسته‌ای داشته ام که بتوانم به یاد بیاورم، نه، تقاضایی بیشتر از عرضه ندارم که از شما بکنم، و حالا لازم است که کناره بگیرید تا من مجبور به کناره گرفتن نشوم، که رَخت ببندید از محوری که من پی‌گرفته بوده ام، که باطل کنید خودتان را، چون آن نور، آن بالا، بالایِ ساختمان، که تاریکی به آن نزدیک می‌شود، ادامه می‌دهد بی‌وقفه به درخشیدن؛ سوراخ می‌کند این تاریکی را مثل کبریتِ شعله‌وری که سوراخ می‌کند قاب‌دستمالی را که مدّعی خاموش کردنِ آن است.

پنهان‌فروش

حق دارید فکر کنید که از هیچ جایی پایین نمی‌آیم و هیچ هم قصد ندارم که بالا بروم، ولی اشتباه می‌کنید اگر گمان کنید که از این بابت احساسِ تأسّف می‌کنم. گریزان ام از آسانسور مثل سگ که گریزان است از آب. نه این که امتناع کنند درشان را به روم باز کنند، نه این که اکراه داشته باشم خودم را توشان حبس کنم؛ ولی آسانسور در حرکت غِلْغَلْک می‌دهد و من توش شرافتم را از دست می‌دهم؛ و اگر چه دوست دارم غِلْغَلْک بشوم، دوست هم دارم امکان‌ش را داشته باشم که دیگر غِلْغَلْک نشوم همین که شرافتم حکم کند. آسانسورهایی هست که مثل بعضی از مخدّرات است، استفاده‌ی زیادش شناورتان می‌کند، نه هرگز بالا رفته ام نه هرگز پایین، خطوطِ منحنی در پیش می‌گیرم جای خطوطِ راست، و یخ می‌بندانم آتش را در مرکزِ آن. با این حال، بعد از این همه زمانی که در این مکان ام، بلد ام به جا بیاورم شعله‌هایی را که از دور، پشتِ شیشه‌ها، به نظر یخ‌زده می‌آیند مثل غروب‌های زمستان، ولی کافی است نزدیک شد به آنها، آرام، شاید با محبّت، برای به یاد آوردنِ این که پَر تو به کُلی سرد وجود ندارد، و من هدفم خاموش کردنِ شما نیست، بلکه در امان نگه داشتنِ شما از باد است، و خشکاندنِ نَم لحظه به گرمایِ این شعله.

چون، هر چه هم که در باره‌ش گفته باشید، خطّی که روش راه می‌رفتید، شاید که راست بود، کج شد ولی وقتی که من را دیدید، و من گرفتم آن لحظه‌ی دقیق را که من را دیدید درست در همان لحظه‌ی دقیقی که راه‌تان انحنا گرفت، آن هم نه انحنایی که دورتان بکند از من، بلکه انحنایی که بیاید سمتِ من، و گرنه هرگز ملاقات نمی‌کردیم با هم، بلکه دورتر می‌شدید از من، آخر به سرعتِ کسی راه می‌رفتید که از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر جا به جا می‌شود؛ من

هم هرگز نمی‌توانستم به شما برسم چون جا به جا نمی‌شوم مگر به کندی، به آرامی، تقریباً به سکون، به رَوَندِ کسی که نمی‌رود از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر، بلکه کسی که از مکانی تغییرناپذیر مترصد کسی است که رد می‌شود از جلوی او و منتظر است که طرف تغییر بدهد اندکی مسیر خودش را. اگر هم می‌گویم منحنی زدید، که چه بسا حالا ادعا کنید اُریبی بوده است برای حذر کردن از من، که آن وقت در جواب می‌گویم حرکتی بوده است برای نزدیک شدن، چه بسا به این خاطر باشد که دست آخر شما اصلاً مسیر عوض نکرده اید، که هیچ خطّ راستی وجود ندارد مگر نسبت به یک طرح، که ما بر مبنای دو طرح متمایز حرکت می‌کنیم، و این که خلاصه دست آخر جز این نمی‌ماند که شما نگاه کردید و من گرفتم این نگاه را یا برعکس، و این که، در نتیجه، خطّی که روش جا به جا می‌شدید، هر چند هم که مطلق بود، نسبی شد و پیچیده شد، نه راست نه منحنی، بلکه محتوم.

مشتری

با وجود این، برای خوشایند شما، خواسته‌های نامُجاز ندارم. من یکی، معامله‌ام را توی ساعت‌های مجازِ روز انجام می‌دهم، توی مکان‌های تجاریِ مجاز و چراغانی‌شده با روشناییِ برق. شاید جنده باشم، ولی اگر جنده ام، جنده‌خانه‌ی من متعلّق به این‌چنین دنیایی نیست؛ جنده‌خانه‌ی من در پناه نورِ قانونی بساط می‌چیند و درهاش را می‌بندد سرشب، تمبرخورده‌ی قانون و روشن از چراغ برق، چون حتّی نورِ خورشید قابلِ اعتماد نیست و تَبانی‌هایی دارد. چه انتظاری دارید، شما یکی، از مردی که قدمی برنمی‌دارد که مجاز نباشد و تمبرخورده، قانونی و غرق در روشناییِ برق حتّی تا کوچک‌ترین گوشه‌هاش؟

اگر هم اینجا هستم، در مسیر، در انتظار، در تعلیق، در جا به جایی، از خطّ بیرون، از زندگی بیرون، موقت، عملاً غایب، به اصطلاح جای دیگر - آخر می‌گویند، در باب کسی که با هواپیما از آتلانتیک می‌گذرد، که او در فلان فاصله‌ی زمانی از گروئنلند است، و اصلاً آیا واقعاً آنجا است؟ یا در قلب پُر آشوب اقیانوس؟ - و اگر اُریبی زدم، هرچند هم که خطّ راست من دلیلی نداشته باشد، هیچ دلیلی، که از نقطه‌ای که می‌آیم و تا نقطه‌ای که می‌روم، کج شود یکهو، برای این است که شما سد می‌کنید راه من را، انباشته از مقاصد نامُجاز و فرض‌های وجود مقاصد نامُجاز توی من. ولی بدانید که آن‌چه بیش از هر چیزی توی دنیا مشمُزم می‌کند، حتّی بیش از مقاصد نامُجاز، بیش از خودِ عملِ نامُجاز، نگاهِ آن کسی است که شما را پُر از مقاصد نامُجاز و خوکرده‌ی داشتنِ آنها فرض می‌کند؛ نه فقط به دلیلِ خودِ این نگاه، که کِی‌ر است با این همه تا حدّ کدرکردنِ سیلابِ کوهستان، - تازه نگاه شما یکی می‌تواند لای برکشد ته یک لیوان آب - بلکه به این سبب که فقط از وزنِ این نگاه روی من، بکارتی که در من است خودش را دریده حس می‌کند یکهو، معصومیتِ خطا رفته، و خطّ راست هم که قرار بود من را از نقطه‌ای روشن به نقطه‌ی روشنِ دیگر ببرد، به سبب شما خمیده می‌شود و هزاردالانِ تاریک می‌شود در این خطّه‌ی تاریکی که من در آن گم شده‌ام.

پنهان‌فروش

در کوششِ سراندنِ خاری زیرِ زینِ اسبِ من اید تا اسبم عصبی بشود در برود از جا؛ ولی، اگرچه اسبم عصبی است و گاهی سرکِش، به افسار کوتاه نگهش داشته‌ام، به این سادگی در نمی‌رود از جا؛ خارِ تیغ نیست، اسبِ من

می‌شناسد ضخامتِ چرمِ زینش را و کنار می‌تواند بیاید با خارش. با وجود این، کی است که خلقیاتِ اسب‌ها را کاملاً بشناسد؟ گاهی تاب می‌آورند سوزنی را در تَهِیگاه‌شان، گاهی غباری مانده در یراق می‌تواند به جفتک بیندازدشان، دُور بچرخاندشان و پرت کند از زین سوار را.

بدانید پس که اگر با شما حرف می‌زنم، توی این ساعت، این جور، آرام، شاید هنوز با احترام، به سیاقِ شما نیست: زیر فشارِ یک چیزهایی، با بیانی که می‌گذارد توی شما کسی را تشخیص بدهند که انگار ترسی دارد، یک ترسِ کوچکِ حاد، بی‌معنی، زیادی پیدا، مثل مالِ بچه‌ای از چَکِ محتملِ پدرش؛ من، بیانِ کسی را دارم که نمی‌گذارد شناخته بشود، بیانِ این خطّه و این بهره از زمان را دارم که توش آدم‌ها گردن توی قلاده می‌کشند و خوک‌ها سر به پَرچین می‌کوبند؛ من، زبانم را نگه می‌دارم مثلِ نگه داشتنِ افسارِ اسبِ تُخَم‌کشی تا خودش را نیندازد سرِ مادیان، چون اگر افسار را ول کنم، اگر شُل کنم کمی فشارِ انگشت‌هام را و کِششِ بازو هام را، واژه‌هام خود من را از زین پرت می‌کنند و سرازیر می‌شوند سمتِ افق با شقاوتِ یک اسبِ عربی که حس می‌کند کویر را و دیگر هیچ چیزی جلودارش نمی‌شود.

برای همین، بدونِ این که شما را بشناسم، با نزاکت برخورد کردم با شما، از همان کلمه‌ی اوّل، از همان قدمِ اوّلی که به طرفِ شما برداشتم، قدمی درست، فروتنانه، بااحترام، بی آن که بدانم آیا اصلاً چیزی توی شما هست که قابلِ احترام باشد، بی آن که چیزی از شما بدانم که بتواند آگاهم کند که اصلاً مقایسه‌ی موقعیت‌های ما به من اجازه می‌دهد که من فروتن باشم و شما گستاخ، گستاخی را برای شما گذاشتم به سببِ وقتِ غروبی که ما توش به هم نزدیک شدیم، چون آن وقتِ غروبی که شما به من نزدیک شدید، وقتی است که نزاکت

دیگر توش اجباری نیست و پس ضروری می‌شود، که دیگر هیچ چیزی توش اجباری نیست مگر رابطه‌ای وحشیانه در تاریکی، و من می‌توانستم بیفتم روی شما مثلِ قاب‌دستمالی رویِ شعله‌ی یک شمع، می‌توانستم بگیرم یقه‌ی شما را، ناغافل. این نزاکت، ضروری ولی محّانی، که من به شما پیشکش کردم، می‌بندد شما را به من، حتّی اگر فقط به این خاطر هم شده باشد که من می‌توانستم، از سرِ غرور، پا بگذارم روی‌تان مثلِ چکمه‌ای که له می‌کند کاغذِ چرکی را، چون من می‌دانستم، به دلیلِ این هیکل که تفاوتِ اوّلیه‌ی ما است - و در این ساعت و در این مکان فقط هیکل است که تفاوت ایجاد می‌کند -، که هر دوی ما می‌دانیم چکمه کی است و کاغذِ چرک کی.

مشتری

اگر هم به هر حال چنین کاری کرده باشم، بدانید که دلم می‌خواسته به شما نگاه نکرده باشم. نگاه می‌گردد و می‌نشیند و گمان می‌کند در منطقه‌ای بی‌طرف است و آزاد، مثلِ زنبور در گُلزار، مثلِ پوزه‌ی گاو در پهنه‌ی محصورِ علفزار. ولی چه می‌شود کرد با نگاهِ خود؟ نگاه کردن سمتِ آسمان غربت‌زده‌م می‌کند و خیره شدن به زمین غم‌زده‌م؛ حسرتِ چیزی را خوردن و به یاد آوردنِ این که ندارید آن چیز را، هر دو به یکسان فرسوده‌کننده اند. بنا بر این باید درست به روبرویِ خود نگاه کرد، به ارتفاعِ خود، حالا هر سطحی که باشد و پا موقتاً آنجا گذاشته شده باشد؛ برای همین، وقتی راه می‌رفتم آنجایی که الآن راه می‌رفتم و حالا متوقّف ام آنجا، دیر یا زود نگاهم لزوماً بایستی برمی‌خورد به هر چیز مانده یا روان در همان ارتفاع من؛ چرا که بنا بر فاصله و قوانینِ پرسپکتیو، هر انسان و هر حیوانی موقتاً و تقریباً در همان ارتفاع من است.

شاید، در واقع، تنها فرقی که باقی می‌ماند برای تمایز ما، یا اگر ترجیح می‌دهید تنها بی‌عدالتی، این است که یکی مان ترس مبهمی دارد از چکِ محتملِ دیگری؛ و تنها شباهت، یا اگر ترجیح می‌دهید تنها عدالت، نادانی ما است از درجه‌ی اشتراکِ این ترس، از درجه‌ی وقوعِ آینده‌ی این چک‌ها، و از درجه‌ی متقابلِ شدتِ آنها.

به این ترتیب، کارِ دیگری نمی‌کنیم مگر بازسازیِ رابطه‌ی معمولیِ انسان‌ها و حیوان‌ها بینِ خودشان در ساعت‌ها و در مکان‌های نامُجاز و ظلمانی که نه قانون زیر پوشش‌شان گرفته است نه برق؛ برای همین هم است، به سببِ نفرتِ حیوان‌ها و نفرتِ انسان‌ها، که ترجیح می‌دهم قانون را و ترجیح می‌دهم روشناییِ برق را و حق دارم گمان کنم که هر نورِ طبیعی و هر هوایِ تصفیه نشده و حرارتِ تصحیح نشده‌ی فصل‌ها جهان را پُر مخاطره می‌کند؛ چرا که هیچ صلح و حقوقی در عناصرِ طبیعی نیست، دادوستدی نیست در دادوستدِ نامُجاز، فقط تهدید است و فرار و کُتک، بی چیزِ فروختنی و بی چیزِ خریدنی، بی سگه‌ی معتبر و بی مقیاسِ قیمت‌ها، تاریکی، تاریکیِ انسان‌هایی که توی شب به سمتِ هم می‌روند؛ و اگر به سمتِ من آمدید، برایِ این است که دستِ آخر می‌خواهید بزنید؛ و اگر از شما می‌پرسیدم که چرا می‌خواهید بزنیدم، حتماً به من جواب می‌دادید که، می‌دانم آخر، به‌دلیلِ محرمانه‌ای که به خودِ شما مربوط است، که ضروری نیست، لابد، من بدانم. این است که چیزی از شما نمی‌پرسم. حرف می‌زنند آیا با سفالی که می‌افتد از بام و همین الان است که خُرد کند جمجمه‌تان را؟ زنبوری هستیم نشسته بر گُلِ عوضی، پوزه‌ی گاوی هستیم که خواسته بچرد سمتِ دیگرِ نرده‌ی برق‌دار؛ سکوت می‌کنیم یا در

می‌رویم، پشیمان می‌شویم، منتظر می‌مانیم، آن می‌کنیم که می‌توانیم، انگیزه‌های نامعقول، بی‌قانونی، تاریکی.

من پا گذاشته‌ام توی یک نهرِ طویله که در آن اسرار جاری است مثلِ فضولاتِ حیوان‌ها؛ و از این اسرار و از این تاریکی که خاصِ شما است سرچشمه می‌گیرد آن قاعده‌ای که براساسِ آن، بینِ دو انسان که به هم برمی‌خورند، همیشه باید انتخاب کرد اوی بود که حمله می‌کند؛ و لابد، در این ساعت و در این مکان‌ها، باید به هر انسان یا حیوانی که نگاه به او می‌افتد، نزدیک شد و او را زد و به او گفت: نمی‌دانم آیا در نیت‌تان بود که من را بزنید، به دلیلی نامعقول و مرموز که در هر حال لازم نمی‌دیدید با من در میانش بگذارید، ولی، به هر جهت، ترجیح داده‌ام اوّلی باشم و دلیلِ من، اگر هم نامعقول است، دستِ کم سرّی نیست: آخر، به سببِ حضورِ من و حضورِ شما و به سببِ تلاقیِ اتفاقیِ نگاه‌ها، امکان‌ش توی هوا موج می‌زد که شما اوّل من را بزنید؛ من هم ترجیح دادم سفال باشم که می‌افتد تا جمجمه، نرده‌ی برق‌دار تا پوزه‌ی گاو.

وگرنه، اگر راست بود که شما فروشنده‌ای باشید دارایِ جنس‌هایی چنان مرموز که امتناع می‌کنید از بر ملا کردن‌شان و من هم هیچ وسیله‌ای ندارم که حدس‌شان بزنم، و من هم خریداری باشم با خواسته‌ای چنان سرّی که خودم هم از آن بی‌خبر ام و برایِ این که مطمئن بشوم خواسته‌ای دارم مجبور ام بخرامم خاطرم را مثلِ خراشیدنِ زخمِ خشکیده‌ای که خون بچکانم از آن، اگر راست است این، پس چرا همچنان مدفون نگه می‌دارید جنس‌ها، تان را، در حالی که من متوقّف شده‌ام، اینجا هستم و منتظر ام؟ مثلاً توی یک ساکِ گنده، مَهر و موم، که رویِ شانه می‌برید، عینِ یک قانونِ جاذبه‌ی ناملموس، که انگار وجود ندارند

و نباید وجود داشته باشند مگر با در آمدن به شکل یک خواسته؛ مثل مشتری جمع کن‌ها، جلوی استریپ‌تیزخانه‌ها، که آرنج‌تان را می‌گیرند، وقتی که دارید برمی‌گردید خانه، شب، که بخوابید، و توی گوش‌تان می‌سُرانند: خانم اینجا است، امشب. در حالی که اگر به من نشان‌شان بدهید، اگر نامی بدهید به عَرَضه‌تان، حالا چیزهای مجاز یا نامحاز، اما نام‌گرفته و پس دست کم قابل تشخیص، اگر نام‌شان را بهم بگویید، می‌توانم بگویم نه، و دیگر خودم را مثل درختی حس نکنم که تکان خورده باشد از بادی آمده از هیچ‌جا که ریشه‌هاش را می‌لرزاند. چون بلد ام بگویم نه و دوست دارم بگویم نه، قادر ام مبهوت‌تان کنم با نه‌های خودم، بشناسانم به شما همه‌ی شیوه‌هایی را که برای گفتن نه هست، که با همه‌ی شیوه‌هایی شروع می‌شوند که برای گفتن بله هست، مثل لَوَندهایی که همه‌ی پیرهن‌ها و همه‌ی کفش‌ها را امتحان می‌کنند که هیچ‌کدام‌شان را انتخاب نکنند، و حظی که از امتحان کردن همه‌ی آنها می‌برند جز از حظ رد کردن همه‌ی آنها به عمل نمی‌آید. تصمیم‌تان را بگیرید، نشان بدهید خودتان را: جاهلی هستید که سنگفرش لگدکوب می‌کند، یا کاسب اید؟ در صورت اخیر، بساط‌تان را بچینید اول، آن وقت می‌مانیم به نگاه کردنش.

پنهان‌فروش

درست برای این که می‌خواهم کاسب باشم، و نه جاهل، بلکه یک کاسب واقعی، به شما نمی‌گویم چه دارم و چه به شما پیش‌نهاد می‌کنم، چون نمی‌خواهم تاب بیاورم دست رد را، که هر کاسبی بیش از هر چیز دنیا از آن است که واهمه دارد، چون سلاخی است که خود او ازش برخوردار نیست. این است که هرگز یاد نگرفته ام بگویم نه، نمی‌خواهم هم یادش بگیرم؛ ولی حالا

همه‌ی انواع بله، همه را بلد ام: بله یک خُرده صبر کنید، خیلی صبر کنید، تا ابد اینجا با من صبر کنید؛ بله ازش دارم، ازش می‌آورم، ازش داشتم و باز ازش می‌آورم، هیچ وقت ازش نداشتم ولی برای‌تان ازش می‌آورم. حالا بیایند بهم بگویند: فرض کنیم خواهسته‌ای داشته باشیم، به‌زبان‌ش هم بیاوریم، شما هم چیزی نداشته باشید که ارضاءش کند؟ آن وقت می‌گویم: دارم چیزی را که ارضاءش کند؛ اگر به من بگویند: تصور کنید با این حال که نداشته باشیدش؟ - حتی در تصور، دارمش باز. حالا بهم بگویند: فرض کنیم که دست آخر این خواسته چنان باشد که مطلقاً نخواهید حتی فکر داشتن چیزی را داشته باشید که برای ارضاء کردن آن لازم است؟ راستش، حتی با نخواستن‌ش، به رغم این حتی، دارم آن‌چه را که باید، با وجود این.

ولی فروشنده هرچه درست‌تر، خریدار اطواری‌تر؛ هر فروشنده‌ای پی ارضاء خواهسته‌ای است که هنوز نمی‌شناسد، در حالی که خریدار همیشه خواهسته‌ی خودش را تسلیم ارضاء بَدَوی توان رد کردن چیزی می‌کند که به او پیش‌نهاد می‌شود؛ این طوری خواهسته‌ی به زبان نیامده‌ش غلیان می‌کند با امتناع، و خواهسته‌ش یادش می‌رود توی لذتی که می‌برد از سر افکنده کردن فروشنده. ولی من از نژاد کاسب‌هایی نیستم که تابلوشان را وارونه می‌کنند برای ارضاء رغبت خریدارها به خشم و انزجار. من اینجا نیستم که لذت بدهم، بلکه اینجا هستم برای پُر کردن ورطه‌ی خواهسته، احضار کردن خواهسته، مجبور کردن خواهسته که نامی به خودش بگیرد، کشیدنش به زمین، شکل و سنگینی دادن بهش، با شقاوت ناگزیری که هست در شکل و سنگینی دادن به خواهسته. از آنجایی هم که دارم می‌بینم که مال شما مثل براق در گوشه‌ی لب‌هاتان پدیدار می‌شود و لب‌هاتان لیس‌ش می‌زنند، باز منتظر می‌مانم تا از چانه‌تان سرازیر بشود

یا این که تُفَش کنید که به شما دستمال تعارف کنم، چون اگر زودتر آن را به شما تعارف کنم، می‌دانم که دستم را رد می‌کنید، و این رنجی است که من اصلاً نمی‌خواهم تاب بیاورم.

چون چیزی که هر انسان یا حیوانی از آن واهمه دارد، توی این ساعتی که انسان در همان ارتفاعی راه می‌رود که حیوان، که هر حیوانی در همان ارتفاعی راه می‌رود که هر انسان، رنج نیست، چون رنج سنجیدنی است، و توان تحمل و تحمل رنج سنجیدنی است؛ آن‌چه بیش از هر چیز دیگری از آن واهمه دارد، غرابت رنج است، و وادار شدن به تحمل رنجی که برای‌ش آشنا نباشد. این‌چنین، فاصله‌ای که همواره حفظ خواهد شد بین دَد و دوشیزه، که جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند، از ارزیابی متقابل قدرت‌ها نمی‌آید، چون آن وقت جهان می‌تواند خیلی ساده تقسیم شود بین دَدها و دوشیزه‌ها، و هر دَد خودش را بیندازد سر هر دوشیزه و جهان ساده خواهد بود احتمالاً؛ بلکه آن‌چه دور نگه می‌دارد دَد را و تا ابدیت هم دور نگهش خواهد داشت از دوشیزه، راز بی‌پایان و بی‌پایانی غرابت سلاح‌ها است، مثل این بمب‌های کوچکی که دوشیزه‌ها توی کیف دستی‌شان به همراه دارند، که مایع آن را توی چشم‌های دَدها می‌پاشند تا به گریه‌شان بیندازند، و یکهو می‌شود دَدها را دید که پیش دوشیزه‌ها گریه می‌کنند، از هرگونه شرافتی بی‌بهره، نه انسان، نه حیوان، هیچ شده، فقط اشک خجالت در خاک یک کشتزار. این است که دَدها و دوشیزه‌ها بیمناک اند از هم و همان‌قدر هم به هم بدبین، چون هر کس فقط رنج‌هایی را تحمل می‌کند که خودش هم بتواند تحمل‌ش کند، و فقط از رنج‌هایی واهمه دارد که خودش نتواند تحمل‌ش کند.

پس رد نکنید که به من بگویید سبب بُب‌تان را، خواهش می‌کنم، سبب نگاه‌تان را به من، دلیل‌ش، بگویید به من؛ و اگر موضوع این است که شرافت‌تان خدشه‌دار نشود، خوب، به من بگویید جوری که به یک درخت می‌گویید، یا رو به دیوار یک زندان، یا در خلوت پنبه‌زاری که توش گردش می‌کنند، لُخت، شب؛ به من بگویید بی این که حتی نگاهم کنید. چون تنها شقاوت واقعی این وقت غروب که هر دوی ما توش هستیم، این نیست که انسانی زخمی کند آن یکی را، یا مثل‌ش کند، یا شکنجه، یا عضوها و سرش را بکند، یا حتی به گریه‌ش بیندازد؛ شقاوت واقعی و دهشتناک از آن انسان یا حیوان سر می‌زند که انسان یا حیوان را ناتمام می‌گذارد، که قطع‌ش می‌کند مثل سه نقطه در وسط یک جمله، که رو برمی‌گرداند از او بعد از نگاه کردن به او، که از حیوان یا انسان خطای باصره می‌سازد، خطای تشخیص، خطا، مثل نامه‌ای که شروع می‌کنند و مجاله می‌کنند یکهو درست بعد از نوشتن تاریخ.

مشتری

راهزن بسیار شگفتی هستید که چیزی نمی‌دزدد یا زیادی لُفت‌ش می‌دهد که بدزدد، میوه‌دزد عجب نوبری که شبانه وارد باغ میوه می‌شود برای تکاندن درخت‌ها و میوه‌ها را جمع نکرده می‌رود. شما اید که آشنای این مکان‌ها اید و من ام که گریه ام؛ من اویی ام که می‌ترسد و حق دارد که بترسد؛ من اویی ام که نمی‌شناسدتان، که نمی‌تواند بشناسدتان، که فقط احتمال می‌دهد هیکل‌تان را توی تاریکی. با شما بود که حدس بزنید، که چیزی را نام ببرید، آن وقت شاید به حرکت سر تأیید می‌کردم، به علامتی، باخبر می‌شدید آن وقت؛ ولی نمی‌خواهم که خواسته‌م سر هیچ‌و‌پوچ پاشیده شود مثل خون توی یک سرزمین

بیگانه. خطری متوجه شما نیست؛ از نگرانی و تردید و بدگمانی من باخبر اید؛ می‌دانید از کجا می‌آیم و به کجا می‌روم؛ این خیابان‌ها را می‌شناسید، به این وقت آشنا اید، نقشه‌ها تان را می‌دانید؛ من، چیزی نمی‌دانم و همین من همه چیزم در خطر است. من، پیش شما، انگاری جلوی این مردهای زن شده هستم که به جامه‌ی مردانه تغییر لباس می‌دهند، دست آخر، دیگر کسی نمی‌داند آلت کجا است.

چون دست شما گذاشته شد روی من مثل دست راهزن روی قربانی‌ش یا مثل دست قانون روی راهزن، و از آن وقت رنج می‌کشم، بی‌خبر، بی‌خبر از تقدیر خودم، بی‌خبر از این که آیا تحت محاکمه ام یا همدست ام، رنج می‌کشم از این که نمی‌دانم از چه رنج می‌کشم، رنج می‌کشم از ندانستن این که چه زخمی به من می‌زنید و از کجا خون می‌ریزم. شاید در واقع اصلاً عجیب نیستید، بلکه مکار اید؛ شاید جز خادم قبا گردانده قانون نیستید، از همان‌ها که قانون به شبهت راهزن ترشح می‌کند برای به دام انداختن راهزن؛ شاید، دست آخر، از من درست‌کارتر اید. پس، از این قرار، سر هیچ، از سر اتفاق، بی این که چیزی گفته یا خواسته باشم، چون نمی‌دانستم کی هستید، چون خارجی‌ای هستم که زبان نمی‌داند، رسوم را نمی‌شناسد، نمی‌داند اینجا چه قبیح است چه معمول، چه پشت است چه رو، که مثل گول و گم رفتار می‌کند، انگار که چیزی از شما خواسته بودم، انگار که بدترین چیز ممکن را از شما تقاضا کرده بودم که حالا مقصر تقاضا کردنش باشم. خواسته‌ای مثل خون پیش پای شما از من جاری شد، خواسته‌ای که نمی‌شناسم و به جا نمی‌آورم، که فقط شما اید که می‌شناسیدش و تشخیصش می‌کنید.

پس اگر این طور است، اگر سعی می‌کنید، با دستپاچگی مشکوک یک خائن، در تنگنا بگذارید که با شما یا علیه شما اقدامی بکنم تا در هر حال مجرم باشم، اگر این است، پس بپذیرید دست کم که من هنوز هیچ اقدامی نکرده‌ام، نه به نفع شما نه ضد شما، که هنوز سببی برای ملامت کردن من نیست، که درست‌کار مانده‌ام تا این لحظه. شهادت بدهید برای من که خوشم نیامد توی تاریکی نگم داشتید، که نماندم مگر به این دلیل که شما دست گذاشتید روی من؛ شهادت بدهید که من درخواست روشنایی کردم، که نلغزیدم توی تاریکی مثل دزد، به خواست خودم و با مقاصد نامحاز، بلکه غافلگیر شدم توی تاریکی و فریاد کشیدم، مثل بچه‌ای توی تخت خوابش وقتی که چراغ خواب آن یکهو خاموش می‌شود.

پنهان‌فروش

اگر گمان می‌کنید که نیت‌های خشونت علیه شما در سر دارم - که شاید هم حق دارید -، خیلی زود نوع و نامی نسبت ندهید به این خشونت. شما با این فکر به دنیا آمده اید که آلت انسان در جای خاصی قایم شده و همانجا هم می‌ماند، و این فکر را محتاطانه حفظ می‌کنید؛ با این حال، من یکی می‌دانم - با این که به همان شیوه‌ی شما به دنیا آمده‌ام -، که آلت انسان در طول زمانی که او صرف انتظار و فراموشی می‌کند، صرف نشستن در خلوت، می‌جنبد از جایی به جای دیگر، هرگز پنهان در جایی مشخص، بلکه پیدا آنجا که پیاش نمی‌گردند؛ و هیچ آلتی، پس از گذشت زمانی که انسان در طول آن یاد گرفته است در خلوتش بنشیند و به آرامی استراحت کند، شبیه هیچ آلت دیگری نیست، همان قدر که آلت نر شبیه آلت ماده نیست؛ که هیچ گونه قبا گرداندن

وجود ندارد برای چنین چیزی؛ بلکه فقط دو دلی ملایم چیزها است و بس، مثل فصل‌های میانی، که نه تابستان در کسوت زمستان است، نه زمستان در کسوت تابستان.

با وجود این، یک حدس تنها نمی‌ارزد که طرف به سبب آن هراسان بشود؛ تخیل خود را باید مثل محبوبه‌ی جوان خود در اختیار گرفت: اگرچه خوب است دیدنش که ول بگردد، احمقانه است بگذارند نزاکت را از دست بدهد. من مکار نیستم، کنجکاو ام؛ دستم را از سر کنجکاوای محض روی بازوتان گذاشته بودم، تا بدانم آیا با تنی که ظاهر مرغ پرکنده دارد، گرمای مرغ زنده مطابقت می‌کند یا سرمای مرغ مرده، و حالا، می‌دانم. شما، اهانت نباشد این گفته، از سرما رنج می‌برید مثل مرغ زنده‌ی نیم پرکنده، مثل مرغ مبتلا، به معنای دقیق کلمه، به کچلی پرریز؛ کوچک که بودم، می‌دویدم پی‌شان توی مرغانی که به‌شان دست بکشم و کشف بکنم، از سر کنجکاوای محض، که آیا دمای بدن‌شان دمای مرگ است یا دمای زندگی. امروز که به شما دست زدم، سرمای مرگ را توی شما حس کردم، ولی رنج سرما را هم حس کردم، آن جوری که فقط یک زنده می‌تواند رنج بکشد. به این خاطر است که کُتم را برای پوشاندن شانه‌هاتان به شما تعارف کردم، چون من یکی رنج نمی‌برم از سرما. هیچ وقت هم از رنج نبرده‌ام، تا آن حد که رنج برده‌ام از آشنا نبودن به این رنج، تا آن حد که تنها رؤیایی که داشتم، کوچک که بودم - از این رؤیاهایی که هدف نیستند، بلکه زندان‌های مضاعف‌اند، لحظه‌ای اند که بچه توی آن میله‌های اولین زندانش را می‌بیند، مثل برده‌زاده‌هایی که رؤیا می‌بینند ارباب‌زاده‌اند -، رؤیای من یکی این بود که با برف و یخبندان آشنا بشوم، با سرما آشنا بشوم که رنج شما است.

اگر فقط کُتم را به شما قرض دادم، معنی‌ش این نیست که ندانم که نه تنها از بالاتنه‌تان است که از سرما رنج می‌برید، بلکه، اهانت نباشد این گفته، از بالا تا پایین و شاید حتی کمی هم فراتر از آن؛ تا آنجایی هم که به من مربوط می‌شود، من همیشه این طور فکر کرده‌ام که به یک سرمای باید لباس مربوط به همان قسمتی را داد که او از آنجا سردش است، حتی به قیمت این که طرف یکهو خودش را ببیند که لخت شده است از بالا تا پایین و شاید حتی کمی هم فراتر از آن؛ ولی مادرم، که اصلاً خسیس نبود بلکه مبادی آداب بود، به من گفت که اگر چه در خور تحسین است دادن پیرهن یا کُت، یا هر چیز دیگری که بالاتنه را می‌پوشاند، در عوض همیشه باید حسابی تردید کرد در دادن کفش، و این که در هیچ موقعیتی شایسته نیست واگذار کردن شلوار.

اما، همان طور که می‌دانم - بدون این که از سر در بیاورم ولی به یقین مطلق می‌دانم - که زمینی که ما، شما و من و دیگران، روی‌ش قرار داریم، خودش به توازن روی شاخ گاوی قرار دارد و به دست مشیت الهی در این وضعیت نگه داشته شده است، همان طور هم سعی می‌کنم - بی این که کاملاً بدانم چرا ولی بدون هیچ تردیدی سعی می‌کنم - خودم را محدود کنم به آنچه شایسته است و پرهیز کنم از هر چه ناشایست است، مثل بچه‌ای که باید پرهیزد از خم شدن بر لبه‌ی بام حتی پیش از فهمیدن قانون سقوط اجسام؛ و همان طور هم که بچه گمان می‌کند که خم شدن بر لبه‌ی بام را به او قدغن می‌کنند تا مانع پرواز او بشوند، من هم مدتها خیال می‌کردم که واگذار کردن شلوار را به پسر بچه قدغن می‌کنند تا مانع او بشوند که شور یا ملال احساساتش را بر ملا کند. ولی امروز که چیزهای بیشتری می‌فهمم، که چیزهای بیشتری را می‌پذیرم که نمی‌فهمم، که در این مکان و در این ساعت این همه زمان مانده‌ام، که دیده

ام بگذرند این همه رهگذر، که نگاه‌شان کرده ام و گاهی هم دست روی بازویشان گذاشته ام، این همه دفعه، بی این که چیزی بفهمم و بی این که بخواهم چیزی بفهمم اما مع الوصف بدون چشم‌پوشی از نگاه کردن به آنها و بدون دست برداشتن از گذاشتن دستی روی بازوی آنها - چون آسان‌تر است به چنگ آوردن انسانی که رد می‌شود تا مرغی که در مرغدانی است -، خوب می‌دانم که هیچ چیز ناشایستی وجود ندارد نه در شور و نه در ملال که لازم باشد پوشانده شود، و این که باید از قاعده پیروی کرد بی آن که دانست چرا.

تازه، اهانت نباشد این گفته، امیدوار بودم با پوشاندن شانه‌های شما با کُتم، ظاهرتان را به چشم خودم آشنا تر کنم. غرابت زیاد می‌تواند خجالتی‌م کند، و به دیدن شما که ساعتی پیش به سمت من می‌آمدید، از خودم پرسیدم که چرا مرد نه بیمار عین مرغی لباس پوشیده که مبتلا به کچلی است و پرهاش می‌ریزد و همچنان می‌گردد توی مرغدانی با پرهایی که به مشیت مریضی‌ش هنوز روی تنش سیخ مانده اند؛ چه بسا هم، از سر خجالتی بودن، به این بسنده کردم که سرم را بخارانم و آریبی بزنم که از شما دوری کنم، البته اگر، توی نگاه شما که به من دوخته شده بود، فروغ چشم‌های کسی را ندیده بودم که می‌رود، به معنای دقیق کلمه، چیزی درخواست کند، و این فروغ من را از صرافت لباس مضحک‌تان انداخت.

مشتری

امیدوار در آوردن چه هستید از من؟ هر حرکت که ضربه‌ای‌ش تلقی می‌کنم، مثل یک نوازش به انجام می‌رسد؛ نگران کننده است نوازش شدن وقتی که باید کُتک خورد. اگر مایل اید از رفتن بمانم، مصرّاً می‌خواهم که دست کم

بدگمان باشید. حالا که اتفاقاً مدّعی فروختن چیزی به من اید، چرا نباید اوّل شک کنید که اصلاً چیزی دارم که بپردازم؟ اصلاً شاید جیب‌هام خالی است؛ صادقانه این بود که اوّل ازم می‌خواستید پولم را روی پیشخان رو کنم، همان کاری که معمولاً با مشتری مشکوک می‌کنند. هیچ چنین چیزی از من نخواستید: چه لذتی می‌برید که سرتان کلاه برود؟ من برای پیدا کردن ملاطفت به این مکان نیامده ام؛ ملاطفت ریزه‌کاری می‌کند، تکه‌تکه حمله می‌کند، قوا را قطعه‌قطعه می‌کند مثل جسدی در تالار پزشکی. من به تمامیت خودم احتیاج دارم؛ بدخواهی دست کم کامل نگهم می‌دارد. عصبانی بشوید: وگرنه، توانم را از کجا بیرون بکشم؟ عصبانی بشوید: آن وقت نزدیک‌تر باقی می‌مانیم به معامله‌هامان، مطمئن می‌شویم آن وقت که هر دو داریم به معامله‌ی واحدی می‌پردازیم. چون، اگر چه حالی‌م است خودم از کجا کسب لذت می‌کنم، نمی‌فهم شما مال خودتان را از کجا کسب می‌کنید.

پنهان‌فروش

اگر لحظه‌ای شک کرده بودم که برای پرداخت چیزی که پی آن آمده اید همانی نباشید که باید، اُریب رفته بودم وقتی که به من نزدیک شدید. دکان‌های عادی از مشتری‌هاشان مدرک‌های توان پرداخت می‌خواهند، ولی بوتیک‌های لوکس حدس می‌زنند و چیزی نمی‌خواهند، هیچ وقت هم خودشان را کوچک نمی‌کنند که مبلغ چک و صحت امضا را واریسی کنند. یک چیزهایی برای فروش هست و یک چیزهایی برای خرید که برای آنها اصلاً نه این سؤال مطرح می‌شود که آیا خریدار قادر است قیمت‌ش را بپردازد، و نه این که چه مدت می‌گذارد تا تصمیم بگیرد. از این جهت، من صبور ام چون که توهین

نمی‌کنند به مردی که دور می‌شود در حالی که می‌دانند راه رفته را دست آخر برمی‌گردد. نمی‌شود توهین را پس گرفت، در حالی که می‌شود از ملاطفت خود بر گشت، و بهتر است افراط در این یکی تا یک بار حتی استفاده از آن یکی. این است که فعلاً عصبانی نمی‌شوم، چون وقتش را دارم که عصبانی نشوم، و وقتش را هم دارم که عصبانی بشوم، و عصبانی هم می‌شوم شاید، وقتی که همه‌ی این وقت‌ها دیگر سپری شده باشد.

مشتری

حالا اگر - به فرض - اعتراف می‌کردم که گستاخانه رفتار کردم - بی رغبت - فقط برای این که خودتان از من خواهش کرده بودید چنین رفتار کنم آن وقتی که به من نزدیک شدید، به نیتی که هنوز هم نمی‌توانم حلدش بزنم - آخر من مستعد حلد زدن نیستم - که دانستن آن با این حال من را ننگه می‌دارد اینجا، آن وقت چه؟ اگر به فرض به شما می‌گفتم که آن‌چه ننگه می‌دارد اینجا، در شک بودن من از نیت‌های شما است و دانستن آنها برایم جالب است، چه؟ در غرابت ساعت و غرابت مکان و در غرابت پیش آمدن شما به سمت من، من هم گویا پیش رفتم به سمت شما، به جنبش در آمده از حرکتی که در همه‌ی اشیاء به گونه‌ای محو نشدنی محفوظ است مادام که حرکت متضادی بر آن اثر نکند. اگر از لختی به شما نزدیک شده باشم، چه؟ کشیده به سمت عمق، نه به اراده‌ی شخصی بلکه با آن کششی که شاهدها در خود احساس می‌کنند که می‌روند خودشان را توی خرابات به آواپی می‌زنند، یا بچه‌ای که پنهانی می‌رود پایین توی زیرزمین: کشش شیء ریزه و منزوی به توده‌ی ناشناخته و بی اعتنا که در تاریکی پنهان است؛ چه بسا، در حالی که سستی روند خونم را توی

رگ‌هام به آرامی می‌سنجیدم، آدم سمتان با این سؤال که بدانم آیا آن سستی می‌رود که بجوشد یا پاک بخوشد؛ شاید به کندی، ولی پُر از امید، فارغ از خواسته‌ی بیان شدنی، آماده‌ی راضی شدن به چیزی که بهم پیش‌نهاد کنند، چون هر چه هم که بهم پیش‌نهاد می‌کردند، می‌شد مثل شیار یک مزرعه‌ی مدّت‌ها عقیق به سبب بایر ماندن که دیگر فرق نمی‌گذارد بین دانه‌ها وقتی که رویش می‌افتند؛ من، آماده‌ی راضی شدن به هر چیزی، در غرابت برخوردان، می‌شد از دور گمان کرده باشم که شما به من نزدیک می‌شوید، می‌شد از دور تصوّر کرده باشم که نگاه می‌کنید؛ پس، آن وقت، چه بسا به شما نزدیک شده ام، به شما نگاه کرده ام، نزدیک‌تان بوده ام، با توقّع بسیار چیزها از شما - بسیار چیزها -، نه به این خاطر که حلد می‌زده اید، چون خودم هم نمی‌دانم، خودم بلد نیستم حلد بزنم، امّا هم رغبت خواستن توقّع داشتم از شما، هم فکر یک خواسته، جنس و قیمت و ارضاء.

پنهان‌فروش

حالت ندارد که شب فراموش کنند چیزی را که بعد صبح به یاد می‌آورند؛ شب وقت فراموشی، گیجی، خواسته‌ی چنان گرم شده است که دیگر می‌شود بخار. با این حال صبح جمعش می‌کند مثل ابر غلیظی بر بالای تخت‌خواب، و البته ابلهانه است که شب پیش‌بینی نکنند باران صبح را. پس اگر به فرض به من می‌گفتید که فعلاً بی‌بهره از خواسته‌ای برای بیان کردن اید، از خستگی یا فراموشی یا از زیادی خواسته که راه به فراموشی می‌برد، به فرض متقابل به شما می‌گویم که بیش از این خودتان را خسته نکنید و مال کس دیگری را قرض بگیرید. خواسته دزدیده می‌شود ولی اختراع نمی‌شود؛ حال آن

که کُتِ آدم، دیگری هم که آن را بپوشد، همان قدر گرم نگه می‌دارد، تازه خواسته آسان‌تر از لباس قرض گرفته می‌شود. حالا که من باید به هر قیمتی بفروشم و شما هم به هر قیمتی باید بخرید، خوب، بخرید برای دیگرانی جز خودتان - هرگونه خواسته‌ای که ول می‌گردد و تورش بکنید معامله سر می‌گیرد -، برای شاد کردن و ارضاء کردن مثلاً آنی که صبح زیر ملافه‌تان کنار شما بیدار می‌شود، نامزد کوچولویی که چیزی می‌خواهد همین که بیدار می‌شود و شما هنوز ندارید آن چیز را، که خوش‌تان می‌آید بهش هدیه کنید، که خوشحال می‌شوید آن وقت داریدش چون که از من خریده بودیدش. واقعاً گنج کاسب است که این همه آدم متفاوت وجود دارد که این همه بار نامزد کرده اند با این همه چیزهای متفاوت به این همه شیوه‌های متفاوت، چون حافظه هر یک تقویت‌کننده حافظه‌ی دیگری است. جنسی هم که الآن از من می‌خرید، می‌تواند به درد هر کس دیگری بخورد، اگر که - به فرض - خودتان استعمالش نمی‌کنید.

مشتری

قاعده این طور می‌خواهد که وقتی مردی مرد دیگری را ملاقات می‌کند، آخرش دستی به شانه‌ی او بزند از زن با او حرف بزند؛ قاعده این را می‌خواهد که خاطره‌ی زن آخرین پناهگاه رزمنده‌های خسته باشد؛ قاعده این را می‌خواهد، قاعده‌ی شما؛ من تسلیمش نمی‌شوم. نمی‌خواهم در غیاب زن به صلح‌مان برسیم، نه در خاطره‌ی یک غیاب نه اصلاً در خاطره‌ی هر چیزی که باشد. خاطره‌ها حالم را به هم می‌زنند و غایب‌ها هم همین طور؛ به غذای هضم‌شده،

خوراکی‌های هنوز دست نخورده را ترجیح می‌دهم. نمی‌خواهم آن صلحی را که از هر جایی برسد؛ نمی‌خواهم به صلح برسیم.

ولی نگاهِ سگ هیچ چیز دیگری توی خودش ندارد مگر این تصوّر که همه چیز در اطرافش به وضوح تمام سگ است. به این ترتیب، ادّعا می‌کنید که این دنیایی که ما، شما و من، رویش هستیم، به مشیّت الهی روی شاخ یک گاو بند است؛ در حالی که من می‌دانم که شناور است روی پشت سه نهنگ؛ که نه هیچ مشیّت الهی‌ای هست نه تعادلی، بلکه فقط هوسبازی سه دیو ابله. پس دنیاها را یکی نیست، و غراب‌مان آمیخته به طبیعت‌ها مان مثل انگور در شراب. نه، یک لنگم را هوا نمی‌کنم، جلوی شما، در همان جایی که شما؛ دست‌خوش همان نیروی جاذبه‌ای نیستم که شما؛ از همان ماده در نیامده ام. آخر صبح نیست که بیدار می‌شوم، زیر ملافه هم نیست که می‌خواهم.

پنهان‌فروش

عصبانی نشوید، پدر جان، عصبانی نشوید. من فروشنده‌ی بی‌چاره‌ای بیشتر نیستم که فقط همین یک تکه خاک را می‌شناسد که توش منتظر فروش است، که هیچ چیزی جز همان که مادرش یادش داد بلد نیست؛ و چون او هیچ چیز نمی‌داندست، یا تقریباً، من هم چیزی نمی‌دانم، یا تقریباً. ولی فروشنده‌ی خوب سعی می‌کند چیزی بگوید که خریدار منتظر است بشنود؛ برای این هم که سعی کند آن را حلس بزند، لازم دارد کمی او را پلیسدا تا بوش را به جا بیاورد. بوی شما یکی اصلاً برای آشنا نبود، راستی که از یک مادر نیامده ایم بیرون. ولی به منظور این که بتوانم به شما نزدیک بشوم، فرض کردم که شما یکی هم خلاصه مثل من از مادری آمده اید بیرون، فرض کردم که مادر شما هم برادرهایی

برای شما درست کرد همان طور که مال من، به تعداد بی‌شمار مثل بهران سکه‌ی بعد از یک غذای مفصل، و این که، در هر حال، چیزی که ما را به هم نزدیک می‌کند غیبتِ ندرت است که مشخصه‌ی هر دوی ما است. من هم متوسل شدم به همین حد اقلی که به اشتراک داریم، چون می‌شود مدت‌ها سفر کرد در کویر به شرط این که جایی نقطه‌ی تعلقی داشت. ولی اگر اشتباه کرده ام، اگر از مادری نیامده اید بیرون، و این که هیچ کس هم برای شما برادر درست نکرد، که نامزد کوچولویی ندارید که صبح با شما بیدار بشود توی ملاقه‌هاتان، پدر جان، از شما درخواستِ بخشش می‌کنم.

دو مرد که به هم برمی‌خورند انتخاب دیگری ندارند مگر این که همدیگر را بزنند، با خشونتِ دشمنانه یا با ملاطفتِ برادرانه. اگر هم دستِ آخر انتخاب می‌کنند، در کویر آن ساعت، یاد آن کنند که آنجا نیست، از گذشته یا از رؤیا، یا از کمبود، برای این است که هیچ کسی با غرابتِ بیش از حد مستقیماً درگیر نمی‌شود. آدم در برابرِ راز بهتر است خود را باز کند و به تمامی حجاب از خود بردارد تا وا دارد راز را که متقابلاً حجاب از خود بردارد. خطرات سلاح‌های سری اند که انسان با خود نگه می‌دارد وقتی که لُخت است، آخرین صراحت که صراحتِ متقابل را ایجاد می‌کند؛ درست آن واپسین عریانی. نه مفتخر ام به اینی که هستم نه شرمنده، ولی از آنجا که شما برایم ناشناخته اید، تازه به هر لحظه هم ناشناخته‌تر، خوب، همانطور که کُتم را در آوردم و به شما تعارف کردم، همانطور که دست‌هام را نشان‌تان دادم بی سلاح، اگر هم حالا من سگ ام و شما انسان، یا من انسان ام و شما چیز دیگری غیر این، از هر نژادی که باشم و از هر نژادی که باشید، مال من، دست کم، می‌گذارم‌ش که ببینید،

می‌گذارم دست‌ش بزنید، لمس کنید و به من خو بگیرید، مثل مردی که می‌گذارد او را بگردند تا اسلحه‌هاش را مخفی نکند.

این است که به شما پیش‌نهاد می‌کنم، با احتیاط، با متانت، با آرامش، که به من دوستانه نگاه کنید، چون معامله‌های بهتری می‌شود کرد در پناه آشنایی. در پیِ گول زدنِ شما نیستم، و چیزی درخواست نمی‌کنم که نخواهید بدهید. تنها رفاقتی که متعهد شدن بهش بیرزد، آنی نیست که عمل کردن به شیوه‌ی خاصی را ایجاد کند، بلکه آنی است که اصلاً عملی ایجاد نکند؛ پیش‌نهاد سکون می‌کنم به شما، صبر بی پایان و بی‌عدالتیِ کورِ دوست. چون عدالت وجود ندارد بین کسانی که همدیگر را نمی‌شناسند، و دوستی وجود ندارد بین کسانی که همدیگر را می‌شناسند، همانطور که هیچ پلی بی آب‌کند نیست. مادرم همیشه بهم گفته است که ابلهانه است رد کردنِ چتر وقتی که آدم می‌داند همین الان است که باران بزند.

مشتری

مکارتان را به دوستانه‌تان ترجیح می‌دادم. دوستی ناخن‌خسک‌تر از خیانت است. اگر احساسات بود که بهش احتیاج داشتم، می‌گفتم‌ش به شما، قیمت‌ش را می‌پرسیدم از شما و مبلغش را هم می‌پرداختم. ولی احساسات جز با امثال خودش مبادله نمی‌شود؛ کاسبیِ تقلبی‌ای است با سکه‌ی تقلبی، کاسبیِ مُفلسی که ادای کاسبی در می‌آورد. عوض می‌کنند هرگز یک کیسه برنج را با یک کیسه برنج؟ چیزی ندارید پیش‌نهاد کنید، برای همین احساسات‌تان را می‌ریزد روی پیشخان، مثل کاسبی‌های ناجور که روی جنس بُنجل تخفیف می‌دهند و بعد هم دیگر امکانِ گِلِه نیست از آن جنس. من یکی، احساسات ندارم که در

عوضش به شما بدهم؛ از این سگّه بی‌بهره ام، فکرش را نکرده ام که با خودم بیاورم، می‌توانید بگردید من را. بنا بر این، دست‌تان را توی جیب‌تان نگه دارید، مادران را توی خانواده‌تان، خاطرات‌تان را برای خلوت‌تان، کم‌ترین چیز است.

هرگز خواهان این آشنایی نیستم که سعی می‌کنید، زیرجُلکی، بین ما برقرار کنید. نخواسته ام دست‌تان را روی بازوم، نخواسته ام کُت‌تان را، نمی‌خواهم خطرِ عوضی‌گرفته شدن با شما را. چون، بدانید، اگر ساعتی پیش متعجّب شدید از لباس من، و بهتر ندانستید که تعجّب‌تان را پنهان کنید، تعجّب من هم دست کم همان قدر زیاد بود وقتی که نگاه‌تان می‌کردم به من نزدیک می‌شدید. ولی در سرزمین بیگانه، بیگانه عادت می‌کند که به نقاب پوشانند تعجّبش را، چون برای او همه‌ی عجایب می‌شود رسوم محلی، و او ملزم است با آنها کنار بیاید همان طور که با آب‌وهوا و غذاهای محلی. ولی اگر می‌بُردم‌تان بین خویشانِ خودم، تا شما باشید آن بیگانه‌ی مجبور به پوشاندن احساساتِ خودش و ما هم بومی‌های آزاد در رو کردنِ آنها، آن وقت دوره‌تان می‌کردیم و با انگشت نشان‌تان می‌دادیم و بی بُرو برگرد شما را به جای چرخ‌وفلکِ بازارِ مکاره می‌گرفتیم و ازم پرسیده می‌شد که بلیتِ ورودی‌ش را کجا می‌خرند.

برای کاسبی نیست که اینجا اید. می‌پلکید اینجا بیشتر برای گدایی، برای دزدی که پشت‌ش می‌آید عینِ جنگِ پشتِ مذاکرات. اینجا نیستید که خواسته‌ها را ارضاء کنید. چون خواسته‌ها، داشتم من، افتادند دوروبرِ مان لگدمال شدند؛ بزرگش، کوچکش، پیچیده‌ش، سهلش، کافی بود خم بشوید مُشت‌مُشت ازشان بردارید؛ ولی گذاشتید بغلتند سمتِ خوب، چون چیزی ندارید برای

ارضاء کردنِ حتّی کوچک‌هاش، سهل‌هاش. بی‌چیز اید، اینجا اید نه به رغبت بلکه از بی‌چیزی، نیاز و ناآگاهی. تظاهر نمی‌کنم نه به خریدنِ تصاویرِ مؤمانه نه به دادنِ پول برای کوکِ بی‌مایه‌ی یک گیتار در کنج یک خیابان. صدقه می‌دهم اگر که دلم بخواهد، یا هر چیزی را به قیمت‌ش می‌خرم. ولی همان بهتر که گداها گدایی نکنند، که جرئت نکنند دست‌شان را دراز نکنند، و دزدها هم بدزدند.

من نمی‌خواهم نه توهین بکنم به شما نه خوشایند شما باشم؛ نمی‌خواهم نه خوب باشم نه بد، نه کُتک بزنم نه کُتک بخورم، نه دل بیرم نه این که سعی کنید از من دل ببرید. می‌خواهم صفر باشم. از صمیمیتِ واهمه دارم من، ساخته نشده ام برای قوم‌و‌خویش‌خواندگی، از خشونتِ رفاقت هم بیش از خشونتِ کُتک می‌ترسم. دو صفرِ حساسی گرد باشیم، دخول‌ناپذیر توی هم، موقتاً کنار هم، که هر کدام در مسیرِ خودش می‌غلطد. حالا که اینجا تنها ایم، توی خلوتِ بی‌کرانِ این ساعت و این مکان که نه ساعت و نه مکانِ تعریف‌برداری اند، چون نه دلیلی وجود دارد که من در آنها شما را ملاقات‌کنم نه این که شما در آنها به من بر بخورید، و نه سببی برای صمیمیتِ نه عددِ معقولی مقدّم بر ما که معنایی به ما بدهد، صفرهایی باشیم ساده و منزوی و مغرور.

پنهان‌فروش

اما حالا دیگر خیلی دیر شده است: حساب به جریان افتاده و دیگر لازم است تصفیه بشود. حق است دزدیدن از کسی که نمی‌خواهد بفروشد و حاسدانه نگه می‌دارد توی صندوق‌هاش فقط برای لذّت خلوتِ خودش، ولی دور از نزاکت است دزدیدن وقتی همه چیز فروختنی است و همه چیز خریدنی. و

اگرچه موقتاً مناسب است بدهکار کسی بودن - که فقط یک مهلت داده شده بیشتر نیست -، جلف است دادن و جلف است پذیرفتن این که به تان مجانی بدهند. ما اینجا به هم رسیده ایم برای دادوستد نه جنگ، حق نیست پس که یکی بازنده باشد و یکی برنده. مثل دزدها با جیب‌های پر از اینجا نمی‌روید، یادتان رفته است سگی را که محافظ خیابان است و گاز می‌گیرد آن وقت کون‌تان را. حالا که آمدید اینجا، در میان خصومت انسان‌ها و حیوان‌های خشمگین، تا در جست‌وجوی هیچ چیز ملموسی نباشید، حالا که می‌خواهید نمی‌دانم به چه دلیل نامفهومی جریحه‌دار بشوید، ملزم اید پس که پیش از آن که پشت کنید بپردازید و خالی کنید جیب‌هایتان را، تا چیزی به هم بدهکار نباشیم و چیزی به هم نداده باشیم. حذر کنید از فروشنده: فروشنده‌ای که ازش می‌دزدند حسودتر از مالکی است که غارتش می‌کنند؛ حذر کنید از فروشنده: گفتارش ظاهر احترام و ملاطفت دارد، ظاهر فروتنی، ظاهر عشق، ظاهر فقط.

مشتری

آخر چه است که شما باخته اید که من نبرده ام؟ چون بیهوده می‌گردم توی حافظه‌م، هیچ چیزی نبرده ام من یکی. با کمال میل می‌پردازم قیمت چیزها را؛ ولی نمی‌پردازم بابت باد، تاریکی، بابت این هیچ که میان ما است. اگر گم کرده اید چیزی، اگر ثروت‌تان بعد از ملاقات با من سبک‌تر از پیش شده است، کجا رفته است پس چیزی که هر دوی ما کم داریم؟ نشانم بدهید. نه، حظ نبرده ام از چیزی، نه، نمی‌پردازم چیزی.

پنهان‌فروش

اگر می‌خواهید بدانید چه نوشته شده است از همان ابتدا روی صورت حساب شما، که باید هم بپردازیدش پیش از این که بهم پشت کنید، به تان می‌گویم که انتظار است، حوصله است، بازار گرمی فروشنده برای خریدار، و امید فروختن، امید مخصوصاً، که از هر انسانی، که با درخواستی توی نگاهش به هر انسانی نزدیک می‌شود، در دم یک بدهکار می‌سازد. از قول‌نامه قول فروش و قول خرید استنباط می‌شود، و غرامت باید بپردازد اویی که نقض قول می‌کند.

مشتری

ما، شما و من، گم نشده ایم تنهایی وسط کشتزارها. اگر صدا بزنم از این طرف، سمت این دیوار، آن بالا، رو به آسمان، می‌بینید آن وقت که چراغ‌ها بدرخشند، قدم‌ها نزدیک بشوند، کمک برسد. نفرت اگر سخت باشد تنهایی، دست‌جمعی تبدیل می‌شود به لذت. شما بیشتر به مردها حمله می‌کنید تا به زن‌ها، چون از جیغ زن‌ها می‌ترسید، و گمان می‌کنید که مردها به نظرشان ننگ است جیغ بکشند؛ روی شرافت و غرور و سکوت مردها حساب می‌کنید. من این شرافت را به شما پیشکش می‌کنم. اگر بدی است که می‌خواهید برای من، صدا می‌زنم، فریاد می‌کشم، درخواست کمک می‌کنم، می‌گذارم همه‌ی شیوه‌های مددخواهی را بشنوید، چون همه‌شان را بلد ام.

پنهان‌فروش

اگر بی‌آبرویی فرار نیست که مانع‌تان می‌شود، چرا فرار نمی‌کنید پس؟ فرار از ترفندهای زیرکانه‌ی مبارزه است؛ زیرک اید شما؛ باید فرار کنید پس. شما مثل این خانم‌های چاق اید توی چای‌خانه‌ها که لای میزها می‌لولند و

قوری‌ها را سرنگون می‌کنند: کونِ خودتان را مثلِ گناهی که از شما پشیمان آید با خودتان می‌گردانید پُشت‌تان و می‌چرخید به هر طرفی تا بقبولانید که کون‌تان اصلاً وجود ندارد. ولی بیهوده است، سر آخر برای‌تان گازش می‌زنند.

مشتری

من از نژادِ آنهایی نیستم که اوّل از همه حمله می‌کنند. من وقت می‌خواهم. شاید بهتر باشد، دستِ آخر، شپش‌هایِ همدیگر را پیدا کنیم تا این که همدیگر را گاز بگیریم. من وقت می‌خواهم. نمی‌خواهم مثلِ یک سگِ سربه‌ هوا دچارِ تصادف بشوم. بیایید با من؛ بگردیم پیِ مردم، آخر تنهایی خسته‌مان می‌کند.

پنهان‌فروش

می‌ماند این کُت که نگرفتید وقتی که به‌تان تعارف‌ش کردم، و حالا دیگر لازم است خَم بشوید که بَرش دارید.

مشتری

اگر به هر حال رویِ چیزی تُف کرده‌ام، رویِ کَلّیات کرده‌ام، و رویِ لباسی که فقط یک لباس است؛ و اگر در مسیرِ شما است، علیه شما نیست، و هیچ حرکتی لازم نبود بکنید تا برایِ آن تُف جا خالی بکنید. اگر هم حرکتی بکنید که تُف رویِ صورتِ شما بیفتد، از رغبت، از شرارت یا از حساب‌گری، با همه‌ی اینها فقط نسبت به این تَکه پارچه است که تحقیری نشان داده‌ام، یک تَکه پارچه هم حساب پس نمی‌گیرد. نه، کمر خَم نمی‌کنم پیشِ شما، ناممکن

است، نرمشِ اعجوبه‌هایِ بازارهایِ مگّاره را ندارم. حرکت‌هایی هست که انسان نمی‌تواند انجام بدهد، مثلِ لیسیدنِ کونِ خودش. نمی‌پردازم بابتِ اغوایی که نشده‌ام.

پنهان‌فروش

مناسبِ یک انسان نیست که بگذارد به لباسش توهین کنند. چون اگر بی‌عدالتیِ واقعیِ این دنیا تصادفی بودنِ تولّد انسان باشد، تصادفِ مکان و ساعت، یگانه عدالتِ لباسش است. لباسِ انسان مقدّس‌ترین چیزی است که او دارد، بهتر از خودِ او: خودِ او بی که تحمل نمی‌کند؛ نقطه‌ی تعادلی که در آن عدالت و بی‌عدالتی به توازن می‌رسند، و نباید بد رفتاری کرد با این نقطه. به این خاطر است که باید انسان را به لباسش قضاوت کرد، نه به چهره‌ش، نه به بازوهاش، نه به پوست‌ش. اگر تُف کردن به تولّد یک انسان عادی باشد، خطرناک است تُف کردن به سرکشیِ او.

مشتری

خوب، برابری به شما پیش‌نهاد می‌کنم. یک کُتِ رویِ خاک را با یک کُتِ رویِ خاک به شما می‌پردازم. برابر باشیم، به غرورِ برابر، به ناتوانیِ برابر، به مساواتِ بی‌سلاح، به مساواتِ در رنج از سرما و از گرما. نیم‌پرهنگیِ شما را، نیم‌تحقیرشدگیِ شما را، با نیمه‌هایِ مالِ خودم می‌پردازم. نیمه‌ی دیگری هنوز برای‌مان می‌ماند، کاملاً کافی است برایِ این که باز جرئت کنیم به هم نگاه کنیم و فراموش کنیم چیزی را که هر دو باختیم از سرِ غفلت، از سرِ

خطرپذیری، از سر امید، از سر گنجی، از سر تصادف. تازه، برای من یکی، نگرانیِ سمجِ بدهکار هم می‌مآید که از پیش بازپرداخت کرده است.

پنهان‌فروش

آخر چرا چیزی را که در این ساعتِ شبِ گنگ و ناملموس خواهان‌ش اید، چرا چیزی را که می‌توانسته اید از دیگری بخواهید، چرا از من یکی نخواسته اید؟

مشتری

حذر کنید از مشتری: به نظر می‌آید پی چیزی می‌گردد در حالی که چیز دیگری می‌خواهد که فروشنده حتی حدس‌ش هم نمی‌زند و او به چنگ‌ش می‌آورد سرانجام.

پنهان‌فروش

اگر فرار کنید، تعقیب‌تان می‌کنم؛ اگر زیرِ ضربه‌های من بیفتید، می‌مانم کنارتان تا بیدار بشوید؛ و اگر تصمیم بگیرید بیدار نشوید، می‌مانم کنارتان، توی خواب‌تان، در ناخودآگاه‌تان، و فراتر. با این همه، مایل به زدوخورد با شما نیستم.

مشتری

نمی‌ترسم زدوخورد کنم، ولی واهمه دارم از قاعده‌هایی که نمی‌شناسم.

پنهان‌فروش

قاعده‌ای نیست؛ فقط وسیله هست؛ فقط سلاح هست.

مشتری

سعی کنید به چنگم بیاورید، ازتان بر نمی‌آید؛ سعی کنید زخمی‌م کنید: خون که بریزد، خوب دیگر، از هر دو طرف می‌ریزد و، اجتناب‌ناپذیر است، به اتحاد می‌رساند ما را، مثلِ دو سرخ‌پوست، کنارِ آتش، که عقدِ خون می‌بندند در میانِ حیوان‌های وحشی. عشق نیست، عشقی در میان نیست. نه، نمی‌توانید چیزی به چنگ بیاورید که پیش‌تر به چنگ نیامده باشد، چون انسان اوّل می‌میرد و بعد می‌گردد پی مرگش، و ملاقات‌ش می‌کند سر آخر، برحسبِ اتفاق، سرِ مسیرِ اتفاقی از یک روشنائی به روشنائیِ دیگر، و می‌گوید: پس، این بود فقط.

پنهان‌فروش

ببینم، لطفاً، تویِ هیاهوی شب، هیچ چیزی نگفته اید که از من خواسته باشید و من نشنیده باشم؟

مشتری

هیچ چیزی نگفته‌ام؛ هیچ چیزی نگفته‌ام. شما چه‌طور، تویِ شب، تویِ این تاریکیِ این همه غلیظ که عادت‌کردن بهش وقتِ زیادی می‌خواهد، هیچ چیزی به من پیش‌نهاد نکرده اید که حدس‌ش نزده باشم؟

پنهان فروش

هیچ چیز.

مشتری

پس حالا، کدام اسلحه؟

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Dans la solitude des champs de coton

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Dans la solitude des champs de coton, Les Éditions de Minuit, 1986
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 1*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.